

## کی با کی دشمنه!



● **بچه:** انگار نه انگار که ما هم آدمیم؟ هم‌ه‌اش سپهر دیکته‌ها رو ببینه! برگه‌ها رو سپهر جمع کنه! کامپیوتر رو سپهر راه بندازه و برنامه‌ها رو اون اجرا کنه!...  
 اه اه. چقدر بدم می‌آد از این سپهر! کاش مریض بشه و چند روز نیاد مدرسه تا به نفس راحت بکشیم و ما هم به کاری تو کلاس بکنیم.  
 ● **مادر:** ای داد بیداد! این قدر بچه‌ی بدیه؟  
 ● خیلی بدتر!

● خانمون همه‌ی کارای کلاس رو به سپهر می‌گه. تازه، اون رو میز اول و نزدیک میز خودش نشونده. همین که کاری داشته باشه، نگاهش می‌کنه و سپهر بدو بدو می‌ره برای خودشیرینی.  
 ● یعنی تخته رو پاک می‌کنه؟ وقتی خانم نیست مبصر می‌شه؟ سوآلا رو هم اون جواب می‌ده؟  
 ● مامان تو دوربین مخفی داری؟ اینا رو از کجا می‌دونی؟  
 ● یادت رفته من به مادرم؟ تازه، قبل از اونم معلم بودم و قبل ترش هم مثل تو شاگرد کلاس بودم. پس اینا رو می‌دونم.



● خب، حالا که این طوره، راهی بلدی که سپهر را اذیت کنیم؟  
 ● آره. فقط به شرط داره. سپهر باید بیاد خونه‌مون. موقع رفتنش، به نقشه‌ی شیطانی رو اجرا می‌کنیم.



با وجود مخالفت پسر در پذیرفتن دعوت سپهر به خانه، این کار را کردیم. از مادرش اجازه گرفتیم و سپهر با یک لگو، به عنوان کادو، به دیدن پارسا آمد. قرار بود پسر چیزی از نقشه را لو ندهد. بنابراین، از کلاس و معلم حرف زدند.  
 سپهر ناخواسته اشاره کرد چقدر ناراحت می‌شود که باید همه‌ی کارها را تنهایی انجام بدهد و دلش نمی‌خواهد نزدیک دست خانم بنشیند. گفت به مادرش گفته سال بعد نماینده‌ی اولیا نشود، تا سپهر مجبور نباشد کارهای کلاس را انجام بدهد.

پارسا هم غیرمستقیم به او فهماند چرا همه‌اش در کلاس لج می‌کند و تخته را خط‌خطی می‌کند. دو ساعت به سرعت و به همین ترتیب گذشت.



موقع رفتن سپهر، هر چه به پسرم گفتم نقشه را عملی کنیم، قبول نکرد. سپهر رفت، بدون اینکه حسابش را برسیم. اما پارسا از من پرسید نقشه چه بود و چه بلایی قرار بود سر سپهر بیاوریم؟ من ابتدا برایش خاطره‌ای از کلاس چهارم دبستان خودم تعریف کردم: معلممان سال اول تدریسش بود. همان اول سال امتحان ریاضی گرفت و چون قرار گذاشته بود ۲۰ ها مبصر شوند، چهار نفرمان مبصر شدیم؛ البته همه با ۲۵ صدم ارفاق. دو تا از ما هم با هم دوست شدیم و با دو نفر دیگر دشمن.

روزی که ما مبصر بودیم، آن دو نفر را اذیت می‌کردیم و روز بعد آن دو تلافی می‌کردند. رقابت شدید شده بود. هر چهار تایمان شاگرد اول تا سوم کلاس شده بودیم؛ گاهی دو تا شاگرد اول یا دوم داشتیم. بچه‌های کلاس از دستمان کلافه شده بودند و می‌گفتند شما خودتان بیشتر کلاس را شلوغ می‌کنید. یک روز زمستانی برف آمد و مدرسه تعطیل شد. روز بعد هر چهار نفرمان می‌گفتیم روز مبصر بودن ماست. دعوایی کردیم که نگو.



عجب روزایی بود! اگر معلم ما تازه کار نبود، این اتفاق نمی‌افتاد. معلم باتجربه کارها را بین همه‌ی بچه‌های کلاس تقسیم می‌کند؛ نه زنگ‌ها را همه‌کاره می‌کند و نه تنبل‌ها را هیچ‌کاره. متأسفانه آن سال معلم ما این موضوع را متوجه نشد. خود ما هم که بچه بودیم. این شد که تا دانشگاه دشمن هم شدیم.

من بعدها که معلم شدم، خیلی به ماجرای کلاس چهارم خودمون فکر کردم و می‌دونم که وقتی معلم باتجربه می‌شه، هیچ وقت کاری نمی‌کنه بچه‌ها این طوری رودرروی هم قرار بگیرن. معلم باتجربه خیلی خوب تقسیم کار می‌کنه و به همه‌ی بچه‌ها توجه کافی داره.

در همین احوال بودیم که مامان سپهر زنگ زد، تشکر کرد و گفت سپهر دوست دارد سال بعد هم با پارسا در یک کلاس باشد.

● مامان پس چرا برای سپهر نقشه‌ی شیطانی کشیدی؟! اگر بلایی سرش می‌آوردیم چه؟

من نقشه‌ی شیطانی نداشتم پسر. اگر بهت می‌گفتم سپهر بچه‌ی خوبی، تو قبول می‌کردی؟ مجبور بودم کاری کنم که تو خودت اون رو بشناسی. دو ساعت که با اون بازی کردی و حرف زدی، خودت نتیجه گرفتی که سپهر خیلی هم پسر خوبی و ناخواسته مجبوره همه‌ی کارهای کلاس رو تنهایی انجام بده که خودشم دلش نمی‌خواد.